

های... های... حیرانم!!

مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

دوستی که در خانه‌ی او میهمان بودم، به «سفره» دعوت داشت من به عنوان طفیلی به او آویزان شدم که مر ببرد. رضایت نمی‌داد که: می‌نویسی و آبروی مردم را می‌بری. راضی‌اش کردم که اگر «سفره گذار» اعتقاد دارد و میهمان دعوت می‌کند، لابد عملش عین صواب است و درکارش عیبی نمی‌بیند. رفتیم. به خانه‌ای شلوغ و پر از آدم. مردها در حیات ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و زن‌ها آن بالا در سالنی بزرگ، دور تا دور سفره‌ای پر از غذاهای خوش‌رنگ خوش‌بو نشسته بودند و کیپ و محکم رو گرفته بودند. چادرهایشان سیاه بود و خودشان غیرقابل رؤیت. به چشم خریدار، سفره را برانداز کردم. چه سفره‌ی دلپذیری... عدسپلو با خرما و کشمش. حلوا، آش رشته‌ی پر از سیرداغ و نعنا... باقلاپلو پر از ماهیچه و زعفران...

برنامه‌ی سفره‌ی ابوالفضل، با روضه‌خوانی یک زن جوان آغاز شد. بعد از آن زن جوان دیگری که مژه‌ی مصنوعی بلندی به پلک‌هایش چسبانده بود با صدای سوپرانو، کشفالدوجا به کماله‌ای... حسنت دوجا به جماله‌ای، خواند. بعد از خواندن قرآن و دعای مخصوص سفره و گریه کردن‌ها و غیه کشیدن‌ها و غش و ضعف‌ها، همه‌ی خنم‌های حاضر در جلسه از جا برخاستند، دستشان را به سمت سقف اتاق دراز کردند و سرهایشان را بالا گرفتند و نالیدند:

یا بابالحوایج، حاجت حاجتمندان را روا کن... و پشت‌بندش با فریادی رسا و از ته حلق گفتند: انشاالله و خانم تحصیل کرده در رشته‌ی موسیقی کنسرواتوار وین، اپرای خدا یا تو بزرگی و ما خطاکاریم... از تو امید مغفرت داریم. را اجرا کرد و آن‌چنان سوزناک و دلخراش خواند که من بی‌دین نیز به گریه افتادم و از خداوند طلب مغفرت کردم!!

پس از آن خانمی یادآوری کرد که امروز روز تولد حضرت محمد است، و با این تذکر، ناگهان جلسه‌ی ندبه و دعا، به مجلس جشن و شادمانی بدل شد و خانم‌ها شروع کردند به لی‌لی کردن و صلوات فرستادن. بعد هم خانم اپرا خوانده چادرش را انداخت روی دوشش و زد زیر آواز:

تولد شد محمد... به دنیا آمد احمد...

دست زدن‌ها به بشکن بدل شد. تازه در حال هضم و فهم این قسمت از برنامه بودم که خانمی میان سال پرید وسط سفره و شروع کرد به قر دادن... همه دسته‌جمعی دم گرفتند: محمد نور حقه... محمد مهریونه... محمد خاتم پیغمبرونه... دقایقی بعد مردها هم با شنیدن صدای هل‌هل و آواز به سالن سرازیر شدند! با ورود آقایان، خانم‌ها هم کشف حجاب کردند، و با برداشتن چادرها مجلس تبدیل به سالن مد شد. ساعتی به خوردن غذا گذشت. سپس دعای پایان سفره خوانده شد. هنوز مبهوت بخش اول برنامه بودم که آقایان ابتدا به زمزمه و سپس با همهمه دم گرفتند: ص اینور دلم اوفینا... اونور دلم اوفینا...

همه دست زدند. صاحبخانه به من که تنها غریبه‌ی مجلس بودم نگاهی انداخت و نگاهی هم به دوستی که مرا با خود به آن‌جا برده بود، لابد برای کسب تکلیف، که با تکان خوردن سر دوست به علامت رضایت، ایشان هم سری به زن که بویرویش بود ایستاده بود تکان داد و زن از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با بالشی زیر پیراهن و دستی بر کمر لنگان لنگان به سالن برگشت.

با ورود ایشان همه با هم دم گرفتند: خاله جون رو... رو... عدس پلو، سبزی پلو، چند ماهه داری، خاله جون چرا نمی‌زایی؟... خاله جون قربونتم، آتیش سر قلیونتم، رفیق راه شمرونتم، دومهه عروس، چند ماهه دار؟... خاله جون چرا نمی‌زای؟

زن بالش بر شکم قری به کمرش داد و با شرم و حیا جواب داد: دو ماهه عروس، نه ماهه دارم. خاله جون

چرا نمی‌زایم...»

و بعد حیا را خورد و شرم را قورت داد و با تحکم به حاضران اعلام کرد که:

من سخت می‌زام،

ولی... ولی پسر می‌زام

شازده می‌زام.»

در ادامه‌ی نمایش، لگن بزرگی آوردند، خانم را روی لگن نشاندند و چند زن در رل قابله پشت و کمر ایشان را مالیدند تا بالش افتاد توی لگن و همه و ولوله‌ی حضار که: «پسر پسر قند عسل...، پسر پسر شیر و شکر...»

و زائوی از بالش فارغ شده شروع کرد به رقصیدن و خواندن:

«از مهندس‌اس بچه‌م، از بقالاس بچه‌م، از شاعراس بچه‌م، از تاجراس بچه‌م، این ماه اون ماه سر اومد، بابای بچه‌م نیومد...»

و حاضران در سفره: «آی توپچی‌ه توپ بکشین... آی عطارا دوا بیارین... آی بقالا پسته بیارین... پیرهن باباش نذر علی... گوشوار عروس نذر علی...»

و زائو با بغضی در گلو:

مامان جون، انجیر و منجیر بگرفتین؟»

فریاد حاضران:

بگرفتیم... بگرفتیم...

زائو:

«گل گاوزبون بگرفتین؟ دوا و موا بگرفتین؟... ظلا، اعلا بگرفتین؟»

همه با هم:

بگرفتیم... بگرفتیم.»

زائو:

«وای وای وای... اینور دلم اوفینا... اونور دلم اوفینا... زیر دلم، قوزک پام، غضنفر یه دونه، انار دونه دونه، تو

بگو به کل می‌مونه؟

حاضران در صحنه:

به دایی شله‌ش می‌مونه... به عمو کورش می‌مونه... به عمع گرش می‌مونه، به خاله خوشگله‌ش

می‌مونه...»

زائو:

بچه‌ی من امیده، یه آسمون کلیده...»

سپس زائو بالش را بلند کرد و رقص کنان به تک تک حاضران نشان داد.

سفره‌ی حضرت عباس، با فریاد اعتراض تماشاچیان محترم و ذکر این نکته‌ی مهم که: بچه نبود باد بود،

اسمش خدا داد بود...» و با کف زدن شدید حضار به پایان رسید.

چند دقیقه‌ای به کشید سیگار و شکستن تخمه تلف شد و سپس مهمانان به سالن برگشتند. سفره جمع شده

بود و روی دو میز موجود در اتاق پتو پهن کرده بودند برای یک رامی رقیق دستی صد کرون.

نیمه شب بود که بازی به پایان رسید و به عنوان حسن ختام سفره، بحث سیاسی درگرفت. خانم موسیقی‌دان،

خطاب به حاضران گفت: «این‌ها با دست خودشان تیشه به ریشه‌ی مذهب و خرافات زدند. منظورش جمهوری

اسلامی بود! خانم قاری قرآن که بگفته‌ی خودش بدلیل ارادتش به خاندان نبوت و آل عبا، افتخاراً در آن برنامه

شرکت کرده بود و دیناری بابت اجرای برنامه دریافت نکرده بود، اظهار کرد که: «مردم روشن شده‌اند و دیگر بدنبال

جادو و جنبل نمی‌روند. از رژیم بدگویی می‌کنند و با پاسدارها درگیر می‌شوند. خودم با چشم‌های خودم دیدم که

یک دختر جوان، یک خواهر زینب را کتک زد. در پایان قرن بیستم که نمی‌شود مردم را در عهد دقیانوس

نگه داشت!» و خانم صاحب سفره هم که در این میزگرد شرکت داشت، اضافه کرد: «مردم گرسنه‌اند، نان ندارند،

دوا ندارند، فقر و بدبختی غوغا می‌کند... نمی‌دانید چه وضعی است. وحشتناک... تأسف آور... وضع بچه‌ها گریه آور است. دل سنگ کباب می‌شود. آخر چرا باید یک مشت آخوند بر ما حکومت کنند؟ چرا باید ملت ما در جهل و نادانی بماند؟ و هی گفت و گفت و اشک‌هایش را پاک کرد و در انتظار جواب به من خیره شد. به احترام دوستی که مرا به آن مراسم عجیب و چندگانه برده بود، نتوانستم در بحث بعد از سفره شرکت کنم، و گرنه تا نوک زبانم آمده بود که بگویم، اگر نان و آب و دکتر و دوا و بیمارستان نیست، در عوض حاجت‌رسانان غیبی مثل حضرت عباس و قمر بنی‌هاشم و حضرت زینب و حضرت رقیه که هستند. شما هم نمرده‌اید، سفره‌ی بعدی را به نیت نجات مردم محروم کشورتان بیندازید تا شاید این‌ها خشک شوند و خودشان بیفتند!!

دوشنبه هشتم مارس سال نود و نه، لندن

بر گرفته از: «درنگی نه، که درندگان در راهند»، مجموعه نوشته‌های مینا اسدی